



مولانا جلال الدین محمد بلخی

www.kerab.ir

مولوي، جلال الدين محمد بن محمد، ۶۷۴-۶۰۴ ق	سرشناسه
شمس تبريزي	عنوان فرارداي
كليات شمس تبريزي مولانا جلال الدين محمد بلخي.	عنوان و نام پېښ اور
تهران: کارگاه فيلم و گرافيك سپاس، ۱۳۹۰	منشخصات نشتر
۹۷۸-۶۰۰-۹۳۳۲۵-۴-۴	شابک
فيبا	وضعيت فهرست نویسی
شعر فارسي -- قرن ۷ ق.	موضوع
ب ۱۳۹۰ ۵۲۹۴ PIR	رده بندي کنگره
۸ ق ۱/ ۲۱	رده بندي ديوي
۲۳۱۸۴۷۵	شماره کتاب شناسی ملي



مولانا جلال الدین محمد بلخی

مدیر هنری و طراح جلد: سعید زاشکانی

ناشر: کارگاه فیلم و گرافیک سپاس

تاریخ چاپ: ۱۳۹۰

نویت چاپ: اوون

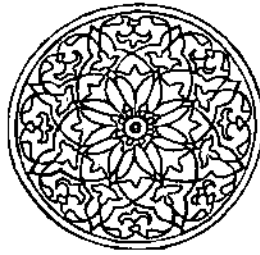
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۲۲۳۵-۳-۴

کلیه حقوق محفوظ است.

نشانی: خیابان ایرانشهر / تقاطع سمیه / کوی ظهیر السلام / شماره ۵ / واحد ۶

تلفن: ۸۸۸۴۰۳۶۹



نام او به اتفاق تذکره‌نویسان محمد و لقب او جلال‌الدین است و همه مورخان او را بدین نام و لقب شناخته‌اند. و او را جز جلال‌الدین به لقب خداوند گار نیز می‌خواند‌اند، «خطاب لفظ خداوند گار گفته خداوند گار گفته بها، ولد است.» و در بعضی از شروح مثنوی هم از وی به مولانا خداوند گار تعبیر می‌شود. و احمد افلاکی در روایتی از بهاء ولد نقل می‌کند: «که خداوند گار من از نسل بزرگ است.» و اطلاق خداوند گار با عقیده الوهیت بشر که این دسته از صوفیه معتقدند، و سلطنت و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب نسبت به مریدان خود در اعتقاد همه صوفیان تناسب تمام دارد. چنانکه نظر به همین عقیده بعضی اقطاب (بعد از عهد مغول) به آخر و اول اسم خود لفظ شاه اضافه کرده‌اند.

لقب مولوی که از دیر زمان میان صوفیه و دیگران بدین استوار حقیقت بین اختصاص دارد، در زمان خود وی و حتی در عرف تذکره‌نویسان قرن نهم شهرت نداشته و جزو عناوین و لقب‌های خاص او نمی‌باشد، و ظاهر^ط این لقب از روی عنوان دیگری یعنی مولانای روم گرفته شده باشد. در منشآت قرن ششم القاب را به مناسبت ذکر جناب و امثال آن، پیش از آنها باید نسبت استعمال کرده‌اند، مثل جناب اوحدی فاضلی اجلی. و تواند بود که اطلاق مولوی هم از این قبیل بوده و به تدریج بدین صورت یعنی با حذف موصوف به مولانای روم اختصاص یافته باشد، و موید این احتمال آن است که در نفحات الانس این لقب بدین صورت «خدمت مولوی» به کرات در طی ترجمه حال او به کار رفته، و در عنوان ترجمه حال وی نه در این کتاب و نه در منابع قدیمتر مانند تاریخ گزیده و مناقب العارفين کلمه مولوی نیامده است. لیکن شهرت مولوی به «مولانای روم» مسلم است، و به صراحت از گفته حمدالله مستوفی و فحوائی اطلاقات تذکره‌نویسان مستفاد می‌گردد و در مناقب العارفين هر کجا لفظ «مولانا» ذکر می‌شود مراد همان جلال‌الدین محمد است.

احمد افلاکی در عنوان اول لفظ «سرالله الاعظم» آورده ولی در ضمن کتاب به هیچ وجه بدین اشاره نکرده و در ضمن کتب دیگر هم دیده نمی‌شود. مولد مولانا شهر بلخ است، و ولادتش در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ هجری قمری اتفاق افتاد. و علت شهرت او به رومی و مولانای روم همان طول اقامت وی در شهر قونیه که اقامتگاه اکثر عمر و مدفن اوست بوده، چنانکه خود وی نیز همواره خویش را از مردم خراسان شمرده و اهل شهر خود را دوست می‌داشته و از یاد آنان فارغ دل نبوده است.

نسبتش به گفته بعضی، از جانب پدر به ابوبکر صدیق می‌پیوندد، و اینکه مولانا در حق فرزند معنوی خود حسام‌الدین چلبی گوید: «صدیق ابن الصدیق رضی الله عنه و عنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المرکم بما قال امیت کردیا و اصیحت عربیا» دلیل این عقیده توان گرفت. چه مسلم است که صدیق در اصطلاح اهل اسلام لقب ابوبکر است، و ذیل آن به صراحت می‌رساند که نسبت حسام‌الدین به ابوبکر بالا صاله نیست، بلکه از جهت انحلال وجود اوست در شخصیت و وجود مولوی که مربی و مرشد او و زاده ابوبکر صدیق است. و صرف نظر از این معنی هیچ فایده بر ذکر انتساب

اصلی حسام الدین به ارمیه و نسبت او از طریق انحلال و قلب عنصر به شیخ مکرم یعنی ابوبکر مترتب نمی گردد.

پدر مولانا، محمد حسین خطیبی است که به بهاء الدین ولد معروف شده و او را سلطان العلماء لقب دادند، و پدر او حسین بن احمد خطیبی به روایت افلاکی از افاضل روزگار و علامه زمان بود، چنانچه رضی الدین نیشابوری در محضر وی تلمیذ می کرد و مشهور چنان است که مادر بهاء الدین از خاندان خوارزمشاهیان بود، ولی معلوم نیست که به کدام یک از سلاطین آن خاندان انتساب داشت، و احمد افلاکی او را دخت علاء الدین محمد بن خوارزمشاه، و امین احمد رازی، وی را دخت علاء الدین محمد عم سلطان محمد خوارزمشاه می پندارد، و این اقوال مورد اشکال است، چه آن که علاء الدین محمد خوارزمشاه پدر جلال الدین است نه عم او، و سلطان تکش جز علاء الدین محمد پادشاه معروف (متوفی ۶۱۷) فرزند دیگر بدین نام و لقب نداشته، و نیز جزو فرزندان ایل ارسلان بن اتسر، هیچ کس به لقب و نام علاء الدین محمد شناخته نگردیده و مسلم است که بهاء الدین ولد هنگام وفات ۸۵ ساله بود. وفات او به روایت امین احمد رازی در سنه ۶۲۸ واقع گردیده و بنابر این ولادت او مصادف بوده است با سال ۵۳، و در این تاریخ علاء الدین محمد خوارزمشاه بوجود نیامده و پدر او تکش خوارزمشاه نیز قدم در عالم هستی ننهاده بود.

قطع نظر از آنکه وصلت محمد خوارزمشاه با حسین خطیبی - که در تاریخ صوفیان و سایر طبقات نام و نشانی ندارد - به هیچ روی درست نمی آید و چون جامی و امین احمد رازی در شرح حال مولانا به روایات کرامت آمیز دور از حقیقت افلاکی اتکا کردند، پس در حقیقت به نظر منبع جدید اقوال آنان را شاهد گفته افلاکی نتوان گرفت، ولی دولتشاه و مولف آتشکده که با منابع دیگر سرو کار داشته اند از نسبت بهاء ولد به خوارزمشاهیان به هیچ وجه سخن نرانده و این قضیه را به سکوت گذرانیدند.

پس مقرر گردید که انتساب بهاء ولد بعلاء الدین محمد خوارزمشاه به صحت مقرون نیست، و اگر اصل قضیه، یعنی پیوند حسین خطیبی با خوارزمشاهیان ثابت و مسلم باشد و به قدر امکان در روایات افلاکی و دیگران جانب حسن ظن مراعات شود، باید گفت که حسین خطیبی با قطب الدین محمد بن نوشتکین، پدر اتسر، (متوفی سنه ۵۲۱) پیوند کرده و جامی و افلاکی به جهت توافق لقب و نام او با لقب و نام علاء الدین بن تکش که در زندگی پدر قطب الدین لقب داشته، به اشتباه افتادند و بر این فرض اشکال مهم ما در تقویم ولادت بهاء ولد بر ولادت جد و پدر مادر خود، مرتفع خواهد گردید.

بهاء ولد از اکابر صوفیان بود، رخنه او به رایت افلاکی به احمد عزالی می پیوست و خویش را به ارمیه معروف و نهی از منکر معروف ساخته و عده بسیاری را به خود همراه کرده بود و پیوسته مجلس می گفت: «او هیچ مجلس نبود که از سوختگان جان بازیها نشدی و جنازه بیرون نیامدی و همیشه نفی مذهب حکمای فلاسفه و غیره کردی و به متابعت صاحب شریعت و دین احمدی ترغیب داد» و خواص و عوام بدو اقبال داشتند. «او اهل بلخ او را عظیم معتقد بودند» و آخر اقبال خلق خوارزمشاه را خائف کرد تا بهاء ولد را به مهاجرت مجبور ساخت.

به روایت احمد افلاکی و به اتفاق تذکره نویسندگان بهاء ولد به واسطه رنجش خاطر خوارزمشاه در بلخ مجال قرار نداد، و ناچار هجرت اختیار کرد. و گویند سبب عمده در وحشت خوارزمشاه آن بود که بهاء ولد بر سر منبر به حکما و فلاسفه بد می گفت و آنان را مبتدع می خواند، و بر فخر رازی که استاد خوارزمشاه و سرآمد و امام حکمای عهد بود این معانی گران می آمد. و خوارزمشاه را به دشمنی بهاء ولد تن به جلای وطن در داد و سوگند یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه بر تخت جهانبانی نشسته است به شهر خویش باز نگردد، و قصد حج کرد و به جانب بغداد رهسپار گردید، و چون به نیشابور رسید وی را با شیخ فرید الدین عطار اتفاق ملاقات افتاد و به گفته دولتشاه شیخ عطار خود به دیدن مولانا بهاء الدین آمد و در آن وقت مولانا جلال الدین کوچک

بود، شیخ عطار کتاب اسرارنامه را به هدیه به مولانا جلال الدین داد و مولانا بها، الدین را گفت: «زود باشد که این پسر تو آتش در سوختگان عالم زند». و دیگران هم این داستان را کم و بیش ذکر کرده و گفته اند که مولانا پیوسته اسرارنامه را با خود داشتی. شیخ فریدالدین عطار از تربیت یافتگان نجم الدین کبری و مجدالدین بغدادی بود، و بها، ولد هم چنانکه گذشت با این سلسله پیوند داشت و یکی از اعظم طریقه کبرویه بشمار می رفت، و رفتن شیخ عطار به دیدن وی نظر به وحدت مسلک ممکن است حقیقت داشته باشد، و زندگانی شیخ عطار هم تا سال ۶۱۸ مسلم است و به جهات تاریخی نیز در این قضیه اشکالی نیست.

لیکن بنا به گفته تذکره نویسان، در تاریخ مهاجرت بها، ولد، یعنی سنه ۶۱۰ قسمت اخیر داستان و دادن اسرارنامه به مولانا که در آن موقع شش ساله بود تاحدی تردید دست می دهد، و به حسب روایت حمدالله مستوفی و فحوای ولدنامه، در تاریخ هجرت بها، ولد، یعنی حدود سنه ۶۱۸، آنگاه که مولوی چهاردهمین مرحله زندگانی را پیموده بود این تردید هم باقی نمی ماند و توجه مولانا به اسرارنامه و اقتباس چند حکایات از حکایات آن کتاب در ضمن مثنوی این ادعا را تایید تواند کرد. هر چند ممکن است اقتباس همان حکایات سبب وضع این روایت و تمهید مقدمه برای اثبات کرامت عطار و نظر مشایخ به مولانا شده باشد، و این قصه دو مثنوی ولدی و نیز در مناقب العارفین با این که افلاکی در این گونه روایات نظر مخصوص دارد، ذکر نشده و از آن روی می توان در صحت آن تردید کرد.

و چون بها، ولد سر در حجاب عدم کشید، مولانا که در آن هنگام بیست و چهارمین مرحله زندگانی را پیمود بود این تردید هم باقی نمی ماند و توجه مولانا به اسرارنامه و اقتباس چند حکایات از حکایات آن کتاب در ضمن مثنوی این ادعا را تایید تواند کرد. هر چند ممکن است اقتباس همان حکایات سبب وضع این روایت و تمهید مقدمه برای اثبات کرامت عطار و نظر مشایخ به مولانا شده باشد، و این قصه در مثنوی ولدی و نیز در مناقب العارفین با این که افلاکی در این گونه روایات نظر مخصوص دارد، ذکر نشده و از آن روی می توان در صحت آن تردید کرد.

و چون بها، ولد سر در حجاب عدم کشید، مولانا که در آن هنگام بیست و چهارمین مرحله زندگانی را می پیمود به وصیت پدر یا به خواهش سلطان علاءالدین، و بر حسب روایت ولدنامه به خواهش مریدان بر جای پدر بنشست و بساط و عظم و افادت بگسترده و شغل فتوی و تذکیر را به رونق آورد و رایت شریعت برافراشت، و یک سال تمام در از طریق، مفتی شریعت بود تا برهان الدین محقق ترمذی بدو پیوست.

و پس از طی مقامات از خدمت برهان محقق اجازه ارشاد و دستگیری یافت. و روزها به شغل تدریس و قیل و قال مدرسه می گذرانید و طالب علمان و اهل بحث و نظر و خلاف بروی گرد آمده بودند و مولانا سرگرم تدریس و لم و لانسلم بود. فتوی می نوشت و از یجوز و لایجوز سخن می راند. او از خود غافل و با عمرو و زید مشغول، ولی کارداران غیب، دل در کار وی نهاده بودند و آن گوهر بی چون و آلوده چون و چرانمی پسندیدند و آن دریای آرام را در جوش و خروش می خواستند، و عشق غیور منتهم فرصت تا آتش در بنیاد غیر زند و عاشق و طالب دلیل را آشفته مدلول و مطلوب کند و آن سرگرم تدریس را سرمست و بیخند حقیقت سازد.

بیرون از عالم حد و نشیمن وی نه این کنج محنت آباد است.

تا وقتی که مولانا ی مادر مجلس بحث و نظر، بوالعالی گشته، فضل و حجب می نمود، مردم روزگار او را از جنس خود دیده به سخن وی که خورایشان بود فریفته و بر تقوی و زهد او متفق بودند، ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند و چنانش تافت تا بناگاه ساخت که چشمها از نور از خیره گردید و روزگوران محجوب، که از ادراک آن هیکل نورانی عاجز بودند از نهاد تیره خود به انکار برخاستند و آفتاب جان افروز را از خیرگی

ی چشم، شب تاریک نداشتند. مولانا طریقه و روش خود را بدل کرد، اهل آن زمان نیز عقیده خویش را نسبت به وی تغییر دادند، آن آفتاب تیرگی سوز که این گوهر شب افروز را مستغرق نور و از دیده محجوبان مستور کرد و آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم و موج خیز گردانید و کشتی اندیشه را از آسیب آن به گرداب حیرت افکند سر، مبهم و سرفصل تاریخ زندگانی مولانا شمس الدین تبریزی بود.

شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد، از مردم تبریز بود. خاندان وی هم اهل تبریز بودند و دولتشاه او را پسر خواند جلال الدین حسن معروف به نو مسلمان از نژاد بزرگ امید که مابین سنه ۶۰۷-۶۱۸ حکومت الموت داشت شمرده و گفته است که «جلال الدین شیخ شمس الدین را بخواند علم و ادب نهانی به تبریزی فرستاد و او مدتی در تبریز به علم و ادب مشغول بود» و این سخن سهو است، چه گذشته از آنکه در هیچ یک از مأخذهای قدیم تر این حکایت ذکر نشده، جلال الدین حسن نو مسلمان به نص عظام ملک جوین، جز علاء الدین محمد (۶۵۳-۶۱۸) فرزند دیگر نداشته، و چون به بعضی روایات شمس در موقع ورود به قونیه، یعنی سنه ۶۴۲ شصت ساله بوده، پس ولادت او باید در ۵۸۲ اتفاق افتاده باشد.

بعضی گفته اند شمس الدین مرید و تربیت یافته رکن الدین سجاسی است که شیخ او حد الدین کرمانی هم وی را به پیروی برگزیده بود، و این روایت هر چند از نظر تاریخ مشکل نمی نماید و ممکن است که او حد الدین مذکور و شمس الدین هر دو به خدمت رکن الدین رسیده باشند، ولیکن اختلاف طریقه این دو با یکدیگر تا اندازه ای این قول را که در منابع قدیم تر هم ضبط نشده ضعیف می سازد.

پیش از آنکه شمس الدین در افاق قونیه و مجلس مولانا نورفشانی کتبه، در شهر هامی گشت و به خدمت بزرگان می رسید و گاهی مکتب داری می کرد. و نیز به جزویان کارها مشغول می شد. و چون اجرت دادندی موقوف داشته تعلل کردی و گفتی تا جمع شود که مرا قرض است تا ادا کنم و ناگاه بیرون شو کرده غیبت نمودی و چهارده ماه تمام در شهر حلب در حجره مدو سه به ریاضت مشغول بود و پیوسته نمیدید و پیران طریقت او را کامل تبریزی خواندندی.

شمس الدین بامداد روز شنبه بیست و ششم جمادی الاخر سنه ۶۴۲ به قونیه وصول یافت به عادت خود که در شهری که رفتی به خان فرود آمدی در خان شکر فروشان نزول کرده حجره بگرفت و بر در حجره اش دو سه دینادی با قفلیر درمی نهاد تا خلق را گمان آید که تاجری بزرگ است، خود در حجره غیر از حصیری کهنه و شکسته کوزه و بالشی از خشت خام نبودی مدت اقامت شمس در قونیه تا وقتی که مولانا را منقلب ساخت به تحقیق نیپوسته و چگونگی دیدار وی را با مولانا هم به اختلاف نوشته اند.

مطابق روایات سلطان ولد، پسر مولانا در ولدنامه، عشق مولانا به شمس مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام نبوت و رسالت و رتبه کلیهم الهی باز هم مردان خدا را طلب می کرد. و مولانا نیز با همه کمال و جلالت در طلب اکملی روزی گذاشت تا اینکه شمس را که از مستوران قباب غیرت بود بدست آورد و مریدوی شد و سر در قدومش نهاد و یکباره در انوار او فانی گردید.

آنکه اندر علوم فائق بود به سری شیوخ لائق بود

سرانجام مولوی و آن توانای عالم معنی در بستر ناتوانی بیفتاد و به حمای محرق دو چار آمد و هر چه طیبیان به مدوا کوشیدند سودی نبخشید و عاقبت روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخر سنه ۶۷۲، وقتی که آفتاب ظاهر زرد رو می گشت و دامن درمی چید آن خورشید معرفت پرتو عنایت از پیکر جسمانی بر گشت و ازانی جهان فرودین به کارستان غیب نقل فرمود.

اهل قونیه از خرد و بزرگ در جنازه مولانا حاضر شدند و عیسویان و یهود نیز که صلح جویی و نیکخواهی وی را آزموده بودند به همدردی اهل اسلام

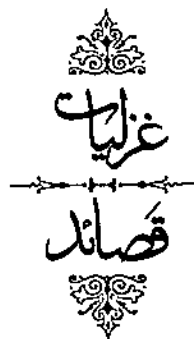
شیون و افغان می کردند و شیخ صدرالدین بر مولانا نماز خواند و از شدت بی خودی و درد شهنشاهی بزد و از هوش برقت. جنازه مولانا را به حرمت تمام برگرفتند و در تربت مبارک مدفون ساختند.

مولانا در نزدیکی پدر خود سلطان العلماء مدفون گردید و از خاندان و پیوستگان وی متجاوز از پنجاه تن در آن ساحت قدس مدفون شده اند. و بنا به بعضی روایات تربت و مدفون سلطان العلماء بها، ولد و خاندان وی قبلاً به نام باغ سلطان معروف بوده و بها، ولد هنگام ورود به قونیه گفته و بد که رایحه خاندان ما از اینجا می آید و سلطان آن موضوع را بدو بخشید و سپس آن را آرام باغچه می گفتند.

www.ketab.ir



مولانا جلال الدین محمد بلخی



غزلیات

قصائد

بسم الله الرحمن الرحيم

الف

بسم الله الرحمن الرحيم

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی متها ای آتش افروخته در بیشه اندیشه
امروز خنلن آمدی، مفتاح زندان آمدی بر مستمنان آمدی چون بخشش و فضل خدا
خورشید را حاجب تویی، او میدراوا حاجب تویی مطلب تویی، طالب تویی، همبته، همبته
در سینه ها بر خسته اندیشه را آراسته هم خویش حاجت خواسته هم خوشتن کرده را
ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل باقی بهانه ست و دغل، کین علت آمد و آن دوا
ما زان دغل کزین شده با بی گنه در کین شده گه مست جورالمی شده گه مست نان و شور با
این سکرین هل عقل را وین نقل بین هل نقل را کز بهر نان و نقل را چندین نشاید ماجرا
تدبیر صرنگ افکنی بر روم و برزنگ افکنی و ندر میان جنگ افکنی فی اصطلاح لایری
می مال پنهان گوش چن، می نه بهانه بر کسان جان رب خلصنی زنان و شاه که لا غت ای کیا
خامش که بس مستعجل، رقتم سوی پای علم کاغذ بنه بشکن قلم ساقی در آمدن اصلا

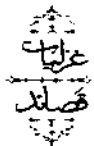
بسم الله الرحمن الرحيم

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها در حلقه سونای تو روحایان را حالها
در «الاحبالاقلین» پاکی ز صورتها یقین در دیده هائینب بین هر دم ز تو تمناها
افلاک تو سرنگون، خاک تو چون دریای خون مامت نخو قلم ای فزون از ماها و سالها
کوه از غمت بشکافته و آن غم به دلدر افته یک قطره خونی یافته از فضل این افضالها
ای سرور را تو سند بشمار ما را زان عدد دانی، سران را هم بود اندر تبع دنبالها
سازی ز خاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی با نقد تو جان کسادی، پادانگشته مالها
آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او؟ آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خالها
گیرم که خرم خارید خار از پی گل میزد صراف زهرم می نهد جو بر سر مثقالها
فکری بدست افالها، خاکی بدست این مالها قالی بدست این حالها، حالی بدست این قالها
آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها
توقع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق فال وصال آرد سق، کلن عشق زد این فالها
از «رحم لالمین» قبیل درویشان ببین چون مه منور خرقه ها، چون گل معطر شالها

عشق امر کل مارقه ای، لوقلزم و ماجره ای لوصد دلیل آورده و ماکرده استدلالها
از عشق گردون موفقه بی عشق اختر منخسف از عشق گشته دال الفه بی عشق الف چون دالها
لب حیات آمد سخن، کاید زعلم من لندن جان را از و خالی مکن، تابرند اعمالها
بر لعل معنی شد سخن اجمالها تفصیلا بر اهل صورت شد سخن تفصیلا اجمالها
گر شعرها گفتند پر، پیره بود دریا زد در کز ذوق شعر آخر شتر خوش می کشد تر حالها

بسم الله الرحمن الرحيم

ای دل چه اندیشیدی در غر آن قصیرها زان سوی او چنلن و فزاین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چنلن کرم، زین سوخلاف و بیش و کم زان سوی او چنلن نم، زین سوی تو چندین خطا
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد زان سوی او چنلن کشش چنلن چشش چنلن عطا
چندین چشش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود چندین کشش از بهر چه؟ تا در رسی در لولیا
از بد پشیمان می شوی، الله گویان می شوی آن دم ترا لو می کشد تا لو رفاند مر تورا
از جرم ترسان می شوی و ز چاره پراسان می شوی آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا؟
گر چشم تو برست او چون مهره ای در دست او گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا
گاهی تهد در طبع تو سودای سیم و زرو زن گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
این سوکشان سوی خوشان و این سوکشان و فاختوشان یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردنها
چنلن دعا کن در نهان چنلن بال اندر شبان کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
بفک شعیب و نالمان و آن اسک هم چون زالمش چون شد زحمت از آسمان آمد سحر گاهش ندا
گر مجرمی بخشیمت و ز جرم آمرزیمت فردوس خواهی نامت خامش رها کن این دعا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
گر رفته آن منظر، بسته ست از چشم ترم من در جحیم لولیترم جنت شاید مر مرا
جنت مرایی روی او هم دوز خست و هم عنو من سوختم زین رنگ و بو کوفر انوار بقا
گفتند برای کم گری تا کم نگرند مصری که چشم نغینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفتار دو چشم عاقبت خواهند دیدن آن صفت هر جزو من چشمی شود کی غم خور من از غمی
ور عاقبت این چشم من محروم خواهند ماندن تا کور گردد آن بصر کونیست لایق دوست مرا
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود یار یکی ابلان خون یار یکی شمس ضیا
چون هر کسی در خورد خود یاری گزیند از نیک و بد ما را در دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا





روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که من خربنتم پس بایزیدش گفت رو

بیت ۴

ای یوسف خوش نام ماه خوش می روی بر بام ما
ای در شکسته جام ماه ای بر دریده دام ما
ای نور ما ، ای سحر ماه ای دولت منصور ما
جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
ای دلبر و مقصود ماه ای قبله و معبود ما
آتش زدی در عود ماه نظاره کن در دودما
ای یار ما عیار ماه دام دل خمار ما
پاولکش از کار ما بستان گرو دستار ما
در گل بمانده پای دل ، جان می دهم چه جای دل
وز آتش سوزی دل ، ای وای دل ای وای ما

بیت ۵

آن شکل بین و آن شیو بین و آن قدو خندو دستو پا
آن رنگین و آن هنگین و آن ماه بدر اندر قبا
از سرو گویم یا چمن ، از لاله گویم یا سمن
از شمع گویم یا لکن یا رقص گل پیش صبا
ای عشق چون آتشکده در نقش و صورت آمده
بر کاروان دل زده ، یکدم امان ده یافتی
در آتش و در سوز من ، شب می برم تا روز من
ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی
بر گرد ماهش می تنم بی لب سلامش می کنم
خود را زمین بر می زدم زان پیشی کو گوید صلا
گلزار و باغ عالمی ، چشم و چراغ عالمی
هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا
ایم کنم جان را گرو ، گوئی مده زحمته برو
خدمت کنم تا و روم گوئیکه ای ابله بی
گشته خیال همنشین با عاشقان آتشین
غائب مبادا صورت یکدم ز پیش چشم ما
ای دل قرار تو چه شد؟ و آن کارو بار تو چه شد؟
دل گفت حسن روی او و آن نرگس جلای او
خولیت که می بنند چنین قدر صباح و در مسا؟
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب دلری بسی
من دوش نام دیگرست کردم که درد بی دوا
ای رونق جام ز تو ، چون چرخ گردنم ز تو
گندم فرست از جلن که تا خیره نگردد آسیا
دیگر نخواهم ز نفس ، این رستمی گوی و بس
بگذاخت جام زین هوس ، لرفق بنا یا رتنا

بیت ۶

بگریز ای میراجل از ننگ ما از ننگ ما
زیرا نمیدانی شدن همرنگ ما همرنگ ما
از حمله های جند او وز زخمهای تند او
سالم نماند یک رکت بر چنگ ما بر چنگ ما
اول شربلی در کشی ، سرمست گردی از خوشی
بی خود شوی ، آنکه کنی آهنگ ما آهنگ ما

زین باده می خولم برولول تنک چون شیشه شو
چون شیشه گشتی بر شکن بر سنگ ما بر سنگ ما
هر کان می احمر خورد با برگ گردند بر خورد
از دل فراخیها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
بس جرها در جو زند بس بربط شش تو زند
بس با شهان پهلو زند سرهنگ ما سرهنگ ما
ماه است مریخ ز من ، اینجا درین خنجر زدن
یا مقنعه کی تان شدن در جنگ ما در جنگ ما
گر تیغ خولم تو ز خور از بدر برسازی سپر
گر قیصری اندر گذر از زنگ ما از زنگ ما
اسحاق شو در نحر ماه خاموش شو در بحر ما
تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

بیت ۷

بنشستم من بر درت تا بوک بر جوشد وفا
باشد که بگشایی دری ، گوئی که برخیز اندرا
غرقست جام بر درت در بوی مشک و عنبرت
ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
ماییم مست و سرگران ، فارغ ز کار دیگران
عالم اگر بر هم رود عشق ترا بسا بقا
عشق تو کف بر هم زند صد عالم دیگر کند
صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و خلا
ای عشق خنل همجو گلوی خوش نظر چو عقل کل
خورشید را درکش به جل ، ای شهسوار هلائی
امروز ما مهملان تو ، مست رخ خندان تو
چون نام رویت می برم ، دل می رود و الله زجا
کو بام غیر بام تو؟ کو نام غیر نام تو؟
ای کاشکی در خولم ، در خواب بنمودی لقا
گر زنده جانی یلیمی من دامنش بر تابمی
زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلریا
ای بر درت خیل و خشم بیرون خرم ای محتشم
خون دیده بین صد پیرهن بندیده بین
افغان و خون دیند روی تو مجنون نگرده کو به کو
آن کس که بپند روی تو مجنون نگرده کو به کو
رنج و یلایی زین بتر کز تو بود جان بی خبر
زنج و یلایی زین بتر کز تو بود جان بی خبر
جانها چون سیلابی روی تا ساحل دریای جان
سیلابی روی اندر وله سیلی دگر گم کرده ره
ای آفتابی آمدن بر مفلسان ساقی شده
ای آفتابی آمدن بر مفلسان ساقی شده
گل دیده ناگه مر ترا بدریده جان و جامه را
گل دیده ناگه مر ترا بدریده جان و جامه را
مقبل ترین و نیک بی درج زهره کیست؟ نی
مقبل ترین و نیک بی درج زهره کیست؟ نی
نیها و خاصه نیشکر بر طعم این بسته کمر
نیها و خاصه نیشکر بر طعم این بسته کمر
بدی تو چنگ و نی حزین ، پردان کنار و بوسه این
بدی تو چنگ و نی حزین ، پردان کنار و بوسه این
دف گفت می زن بر رخم تا روی من یابد بها
دف گفت می زن بر رخم تا روی من یابد بها